۴۲۴

دیوان بهکت

دیوان [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ناگشوده پرده عذار جمیل را — هستی کامو کرم ساخته قال و قیل را

جای رسیدن تو که ادراک نارسیست — ادراک عقل و فهم و قیاس و دلیل را

گر زنبری ز نکهت خشم عتابی — بر زند [illegible] بر رخ های دلیل را

کس نیست همدست بقرب تو گر [illegible] — در محفل [illegible] بود جبرئیل را

چون از سحاب فضل تو آبی فرود — صد گلستان نمود ز آتش خلیل را

گر تشنه‌ای ز سبع کرم یابد التفات — ریزی بکام تشنه لبان سلسبیل را

بر هر کسی [illegible] ز خوان نوال تو — قسمت [illegible] نو کثیر و قلیل را

تا دیده عارض تو و شوق [illegible] — [illegible] ز آب مژه ختم [illegible] را

لب کجا و رمز حمد تو کجا
گوش نشنوده است شنید طوطی را

ای از وجود تو در عالم وجود ما
[illegible] ز هست و بود توان هست بود

نشنوده ایم حمد و ثنای تو گفته ایم
[illegible] وصف تو گفت و شنود ما

ما را تصوری که بر آوردی از عدم
منظور بوده است همه از وجود ما

در کارگاه دهر سراپا چو مجرمیم
شرمنده است ز غفلت ما تار و پود ما

از ما بجز گناه [illegible] نیامد
افسوس [illegible] زیان سود ما

دادی بما تو گنج بگنج قناعتی
بر دوست [illegible] از حسد ما حسود ما

تا یافتیم قوت نطق از تو چاره
بر مصطفی [illegible] سلام و درود

برکت ز کار بسته خود [illegible] فکر
از جانب علی ولی [illegible] گشود ما

ای از زدی گلشن کوی نسیم را
حسن تو تازه ساخت [illegible] قدم

وصف ترا نوشته لوح و قلم خدا
آراسته از برای تو عرش عظیم را

گر صبح سعادت دمد از مشرق آیینش — در جیب او فتد ید بیضا کلیم را

بخشایش تو هست سحابی که آب او — افسرده ساخت آتش گرم جحیم را

بر نام تو درود و سلام هر که شد بر او — نمودند او در خلد نعیم را

کس در نیافت است ز آن ان کمال تو — معلوم قدرتست خدای علیم را

محتاج [illegible] تو غنی گشته بیرود — بخل از گدا به طبع نباشد کریم را

روشن چراغ دین بجهان کرد از شرع — بارا نمودن تو ره مستقیم را

برکت که دارد از تو امید شفاعتی
راهی بدل نمیدهد از هرش خوف و بیم را

ای شیفته بوی تو بلبل چمنها — دیوانه قد و رخ تو سرو و سمنها

ان حلقه دام است چه بلا بود که از وی — افتاده در افواه بصد رنگ سخنها

دیوانه تو نیست انکه سر نهاد — از زلف پریها فکند رسنها

در خاک ز ابروی تو بردند جراحت — شد خون شهیدان شفق صبح کفنها

گر داد لب پر شور بلبل سخنی سر — در خون شد چون غنچه بگلزار دهنها

در طرهٔ مشکین تو هر حلقه که آن / دیدیم بهر کوچه آتش‌آباد نشستها

برکت غم شفته دلی گرد خوطها را
در زلف دلاویز تو افتاد شکنها

تاب سینه بماند رحم نما خدای را / کو دلکی که آورد طاقت این جفای را

روشنی به داغ دل یافتم از جمال تو / نکهت مشک بیز تو جام جهان‌نمای را

فتنهٔ خفته سر کشید باز چو پیچ خورد کنار / کرد به غمزه آشنا نرگس سرمه‌سای را

هیچ نیاید از خرد سعی گشود کار من / عشق تو میکند خجل عقل گره‌گشای را

چشم سیاه مست تو ساقی بزم گر شود / در رحم باده افکند جامهٔ پارسای را

نعمت حسن تو مرا سیر نمیکند گهی / کاسهٔ چشم آرزو پر نشود گدای را

داد مرا نسیم صبح مژده برکت از بهار
مهر تو اضع جنبه دوخته‌ام قبای را

دعا دشمن تغافل بسته جانا گرو ام پیدا / ستمگر بی‌مروت سست پیمان کرده‌ام پیدا

نمک زار است هرجا بنگری از شور اشک حسرت / پی یک زخم دل این چشم گریان کرده‌ام پیدا

حدیث زلف و رخسار ترا گفتم نزاع بستم / خلل در کار هر گبر و مسلمان کرده ام پیدا

بجا باشد گر از جمعیت دل دست بردارم / چو شانه ربط با زلف پریشان کرده ام پیدا

چکید از رنگ رخسار امثال از خون بس جنون من / گلستانی ز هر چاک گریبان کرده ام پیدا

چرا طوق گلوی قمریان گردد چو من نبود / که در دل عشق آن سرو خرامان کرده ام پیدا

دل شوریده دارم که عالم را بنا سازد / ازین یک قطره خون صد طوفان کرده ام پیدا

نکافر شمر بهم من نی مسلمان نه همیشه برگشت / ز عشقت تا زنم دین و تا ایمان گم کرده ام پیدا

کرد ارشاد سخن پیر مغان دوش مرا / که بدل چون خم می آمد از جوش مرا

کار بر غنچه کنم تنگ بوصف دهنش / میدهد گر سخن ره لب خاموش مرا

من خراب نگه نرگس مخمور توام / ساغر باده کجا می برد از هوش مرا

میشناسد همه کس خوب بهر جا که روم / حلقه بندگی تست چو در گوش مرا

بغلط هم نبرم نام تو نیاید نامم / کرده ام آنقدر از یاد فراموش مرا

در کوشش تو چو یاقوت نگردید چکید / دل که آویخته بود در آغوش مرا

برکت از بی زری خویش خجالت دارم
کرد این دوستیها ازهمه روپوش مرا

وعده وصل یار گشت مرا
دل امیدوار گشت مرا

ناله عندلیب و خنده گل
در هجوم بهار گشت مرا

از طپیدن نمیدهد آرام
دلکی بیقرار گشت مرا

جان بلب آمد و نمی آید
یار در انتظار گشت مرا

من زبی اعتنائیش مردم
این تغافل شعار گشت مرا

یاد در گنجیتم نداد آرام
زار بیرون و زار گشت مرا

زنخ نگذاشت بوی او برکت
طره مشکبار گشت مرا

بروی بیم ز اشک گلگون ریخت رنگ جان گدازی
عیان شد چشیم مردم کرد راز عشقبازی را

ندیدند آشنائی با حقیقت این تنگ ظرفان
که می بندند بر من تهمت عشق مجازی را

ببانگ روزگار از خلق را بس زد مطبح خود
که بس این طفلا میدانند طریق دلنوازی را

چو گستردم بساط شوق و نرد آرزو چیدم
محبت در نخستین داو از من برد بازی را

ازین تقوی که ما داریم می خوردن بود بهتر
در آتش میتوان انداخت صد سالی نمازی را

به نیک و بد نمودن فرق کار عاقلان باشد
مکن بر خود گوارا این قدر بی امتیازی را

برون از خانه نامگذار زن من شب انجامه
مناسب کوچه گرد نیست این دامن درازی را

برکت
بدرمان گشته زایل کرد هرگز درد من
درین کشور نمی بینم رواج چاره سازی را

داند کسی چگونه غم ناشنفته را
کم میشود معالجه درد نهفته را

هر شب ز ناله بسکه ز دل میکشم
بیدار میکنم ز فغان بخت خفته را

سر تا بپای آبله از ضبط گریه دل
بردیم فرو بدین ز بس اشک نسفته را

اجزای تن نموده فراهم بسوختیم
آتش زدیم این خس و خاشاک رفته را

بر سر این چمن چه نهم دل بهم چو گل
باشد نگار در بط مزاج شکفته را

در آرزوی وصل تو بر بالا دام روز
بگسسته ایم سلک گهرهای سفته را

برکت تلاش معنی بیگانه الشعر
دیگر نگفت مضامین گفته را

صبا

صبا پیام برسان در چمن گل ما را / شکسته ام بدل خار صد تمنا را

زرند زبان چه پروانه قدح پرد نال / فسرده اند درین بزم شمع مینا را

دماغ نامه نوشتن دگر بیار نماند / ز لوح دل همه شستیم نقش آن را

گهی که عشق نه بند و کمر بنوای / کشان ز پیرون برون آورد زلیخا را

بخون دل سر منقار پیرهن ایم فرو / ز ما خبر برسان عندلیب شیدا را

بوعظ و پند نگیرد کسی سحر راهم / برون ز دایره عقل کرده ام یارا

بسفله خوی افلاک رو بترش منشین / که منفعل ز همه کس شود تقاضا را

بساحلی بنشینیم اگر باین لب خشک / ز العطش بکشم ماهیان دریا را

بغم نهاده سر عمر می برم بسر / که زنده کی بجهان مشکل ست دانا را

رنج عالم شده بیماری ما / مشکل افتاد پرستاری ما

تا پسندیم چو کالای زبون / که کند میل خریداری ما

گر به تیز زخم فرو ریخت نمک / کرد درمان همه افگاری ما

هر زمان درد فزون میشود از بیماری | میرسی خوب بدلداری ما
وین چه حلقه دام است برای | گریه دارد دل بگرفتاری ما
رنگ چون شمع سحر می بازیم | حال روشن بود از زاری ما
روز محشر که بدین در برکت | اینچنین عذر گنهکاری ما

آورد مژده باد صبا از حبیب ما | پرداخت در معالجه ما طبیب ما
ما دل رمیده کان رخ جنت براندیشه ایم | آسوده کی مجوی بعید و قریب ما
رنگین تر از گل است بی گفتگوی شوق | خون میچکد ز زمزمه عندلیب ما
ما را جنون باوج کمالی رسانده است | از کف نمیدهد ادب ما ادیب ما
بیش که ما بریم شکایت ز بخت خویش | آخر به پرده یار بر آمد رقیب ما
ما را چه کس بحرف و حکایت دهد فریب | تسکین پذیر نیست دل ناشکیب ما
برکت بآب دیده بشوئیم از جبین | گردون نوشت آنچه رقم در نصیب ما

خواهم که از دل برکشم آه شرر انگیز را — پوشیدن نتوان داشتن این شعلهای تیز را

ماندیم دور از مدعا اریم این بخت ازکجا — افتد نظر تا سوی ما آن نرگس خونریز را

هر لحظه و در هر زمان دیگر کند وضع جهان — پوشید در بر اسمان تا دلق رنگ آمیز را

دل مایل صد ارزو و رباده بر جام وسبو — ما را بخوان وصل او گویند کن پرهیز را

سیر بهار رنگ و بو در باغ گیتی کرده ام — با خون دل پرورده ام هر گلبن نوخیز را

عمر گرامی تا کجا صرف غم دوران کنم — ساقی بدست من بده پیمانه لبریز را

جان تازه در تن میکند برکت نسیم لطف او
خاصیت دیگر بود این باد عنبر بیز را

تلخ است بیز جام سحر ما فروده را — بیرون برم ز باغ دل نا کشوده را

تا در کنار خویش ترا ننگریم ما — باور نمیکنیم حدیث شنوده را

زین باده و پیاله خمارم نمیرود — ساقی بده مفرح یاقوت سوده را

تا حرف شوخ چشمی او را رقم کنیم — از دیده غزال گرفتیم دوده را

این احتیاط روز نخستین ضرور بود — اکنون نهان مساز عذار نموده را

از دوست بر در عشق چه باشد تفکرم — نبود خطر ز غرق خنک آن نوح را

برکت چو لاله داغ دل ما ز نو بهار
وا کرده دست تیشه در خون غنون را

مرواری از عذار چو زلف سیاه را — خورشید از جمالی تو در زرد نگاه را
با خود شکست خورده در صلح مینم — تو کج منه ز عرض بر سر کلاه را
فریاد ما بگوش اجابت که نشنود — در کشوری که نیست نبود داد خواه را
آزرده اگر رقیب ترا از سر عتاب — من بر در که آیم و جویم پناه را
هشیار باش که درین دیر فریب تست — گردند هر طرف همه خس پوش چاه را
این تازه زخم خوردن شکارم که از طپش — غلطانده ام بخون جگر تیغ آه را
هردم بجذبه عشق سوی خود کشد مرا — از کهربا گریز کجا برگ کاه را
شام و سحر بدر کهت از سودن جبین — در کائنات فخر بود مهر و ماه را

برکت هزار حیف که در کوی دلستان
آن وقت آمدی تو که بستند راه را

شکست خورد ز دست تو دل آبگینهٔ ما
چه سنگ بود که آمد بر آبگینهٔ ما

برون ز آب نه افتاد تخته یکبار
بحر گریه چنان غرق شد سفینهٔ ما

کنیم از که طلب بر زمین دگر چیزی
که صاف نیست دل آسمان ز کینهٔ ما

بلند مرتبه نیست کس ز ما بسخن
ببام عرش رسانیده اند زینهٔ ما

کسی چگونه بدزدد ز شعر ما معنی
ز خامه مار نشست است بر خزینهٔ ما

ز جام مهر بود گر چه صبح مست سپهر
نمی رسد بخمار می شبینهٔ ما

هزار حیف که چون رفت از درش برکت
نگفت یار چه شد منبع کمینهٔ ما

عنان فرو کشید ز دستم زمام را
بر سطح آرزو نزدم یک دو گام را

گر بگذرم ز زمزمه شوق بر وجه
آرم بوجد صوفی عالی مقام را

از ما مپرس لذت خون جگر که ما
بسیار پخته ایم هوسهای خام را

در بزم او بقسمت ما جرعه می نبود
مستی بهانه کرده شکستیم جام را

دیوانگی بدر نبود از مزاج ما
داریم تر بعطر گل از بس مشام را

این بلبل اسیر منم کز نوای شوق / در پا بحال خویش کنم چشم دام را

تا کی بسینه خون دل ازین داستان شود
میرکت تمام کن سخن ناتمام را

گذشت فصل گل و عهد می‌پرستی ما / فرو نشست درین دور جوش مستی ما
شوند اینهمه بیگانه ما چو مست شویم / که عضو عضو بود آشنای هستی ما
بروز تیره خود ناز با همچو زلف کنیم / بآفتاب نشین دراز جستی ما
شراب شوق ز اندازه بیشتر خوردیم / قدم باوج زند نشئه الستی ما
بیا بیا که بود منحصر بدامانت / غبار رو از بلندی ما و پستی ما
خداپرستی و زاهد نمیرسی بخدا / بجاست رشک بری گر به بت‌پرستی ما

ربوده‌ایم ز سر معتبر مرد ما برکت
توان شناختن از چشم یار مستی ما

وا روز زر دنیا بجهان نقش کام ما / امید هست ننگ نگین را ز نام ما
ما دیده روی شاهد مقصود سوختیم / ای بخت از سپهر بکش انتقام ما
صیاد پیشگان همه از رشک سوختند / افتاد تا که چون تو غزالی بدام ما

دور گذشته را بتاسف نسیم باد / خالی نبود گر گل و مل صبح و شام ما

آشفته خاطران ز سفر با نمیکنند / همچون نسیم نیست بجای مقام ما

جان در امید آتش حل کرده سوختیم / جای شراب شعله کشد سر ز جام ما

گل عندلیب گردد و هر سرو فاخته / آید اگر بباغ مه خوشخرام ما

لذت برند از سخن ما جهانیان / کامیخته‌اند شیر و شکر در کلام ما

برکت نسیم عیش بس از بدنی وزید / بنشست این همای سعادت ببام ما

به بریحانه بیا عیش مدام است اینجا / چشم هر سو که فتد شیشه و جام است اینجا

کشش شوق اگر راهبر دل گردد / از فلک تا بزمین سیر دو گام است اینجا

بتکلف چه دهی جام میم ای ساقی / کارم از گردش چشم تو تمام است اینجا

در جهان اهل طمع راه بجایی نبرند / پختن جان و دل اندیشه خام است اینجا

عاشق روی تو بیدار ز لامی باشند / خواب چون آینه در دیده حرام است اینجا

ز نم کانی بچه امید درین بزم کنیم / عیش صد عید هلال لب بام است اینجا

برکت از زمزمه خشنود کند خاطر یار
که عجب بلبل خوش نغمه بدام است اینجا

امشب طلوع کرد بصد مهر ماه ما
بر کام خود رسید دل دادخواه ما

امشب چراغ ساخته روشن هزار دل
پروانه شد بشمع رخ او نگاه ما

امشب بهر شش و ساغر نهاده اند
تا بخت شد ستاره بخت سیاه ما

امشب زبهر ... ز دل زنگ شکوه را
باشد درو محبت صادق گواه ما

امشب نمود طالع فیروز یاوری
از فخر بر سپهر رسیده کلاه ما

امشب وزید از خوبی نسیم وصل
تا بشکفد گل چمن صبحگاه ما

امشب بصد هزار تمنا و آرزو
برکت گشوده اند در این بزم راه ما

نگاهی که گفتم دوست دشمن است مرا
کسی که راه نما بود رهزن است مرا

ازین نشاط که دارم بخود نمی گنجم
که زیر سایه تیغ تو مسکن است مرا

من از عتاب تو هرگز حذر نمی کنم
در آتشی که فکندی تو گلشن است مرا

اگر نه مهر او ماوای من چه بی‌سبب
به هر کجا که نشینم نشیمن است مرا

حدیث چشم تو گفتم به مردم و خجلم
که خون مردم عالم به گردن است مرا

خراب عمر گرامی فراق یاران کرد
تن ظ زغم کلیم فلاطون است مرا

دلم فراغت جامه زیبی یار است
نه فکر جیب و نه پروای دامن است مرا

بچشم اهل نظر کعبه و کنشت یکیست
کجا نزاع به شیخ و برهمن است مرا

هزار بزم منور ازو کنم
دلی بسینه که چون شمع روشن است مرا

درهای از رو بگشا
دل گرفته ما را به گفتگو بگشا

بجشن عید ز غنچه لب مینا و گل
تو بی‌روح در چمن از کار رنگ و بو بگشا

بجان درهم فدات مها باید کرد
نقاب صبحدم از طلعت نکو بگشا

طلسم تن نشود مانع سبکروحان
نسیم وار پر و بال جستجو بگشا

بنوبهار ضرورست تا بهی
ز روی خرقه من این کهن رفو بگشا

به سیر جام سر سبعی اگر داری
صدا وب ... شیشه و سبو بگشا

امید حسبت ازین سنگدلان نتوان گفت
سلیب نکن فر زنار از گلو نتوان گفت

صبح تا گلشود یار از کف حنایی بسته را
پایمال از رنگ و بو نشکست صد گلدسته را

جان همراه خدنگ نازمی آید برون
چون کشم از سینه این تیر بدل پیوسته را

تشنه خون منست امسال خوبان نوبهار
جوهر تیغ دانم سبزه نورسته را

بر جراحت از لب پرخنده میریزی نمک
خوش بر آوردی تمنای درون خسته را

نی گرفتارم بسنبل نی بموج گل اسیر
تا کسی پابسته کی نبود دل وارسته را

این دل وحشی مزاج من چو از کف رفت رفت
مشکل آوردن بود در [illegible] جسته را

یار چون می‌خورد دشمن دل بها شود
دوست میدارد صدای شیشه بشکسته را

گشایم صبحدم گر بکشد نقاب خویش را
بخورشید درخشان متهم آفاق را

بخشم از آتش دیدار او نظاره میسوزد
احوال در آب دید آیینه روی تحجاب خویش را

نیامد خسته غافل زنهار از مردم آزاری
کمین بهر شکاری هست چشم نیمخواب خویش را

نوآموز محبت باز پرورد خاطری دارد
که بندد رشته بر پا مرغ دلهای کبابش را

سیه مستست از بزم خونم تا که لطف باز آید
شکست رنگ گل ساغر تواند بست ابریشمش

کف داماان زمین شهسوار حسن گر آید
چه بینی با نبوسم حلقه چشم رکابش را

ز سیمابست افزون تر کنون بیتابی گرت
نمیدانی بگر حال دل پر اضطرابش را

قیمسکه میکشی تو هوا دار خویشتن را
گل انجمن نگشت گنهکار خویشتن را

ای قابل رفو نه سزاوار مرهم است
درمان کنم چه سینه افکار خویشتن را

هر کس شکستگی دل خود کند درست
من نادرست داشته ام کار خویشتن را

نانی نمیتی که زرد و نا خوری ازان
بیسند بست خویش در و دیوار خویشتن را

ای خرقه پوش رو که بیک ساغر شراب
گردم گرو نمیکنی دستار خویشتن را

چون شبنم از سپهر چکید صبح آفتاب
گرد آگین نتوقع رخسار خویشتن را

آشفته کاکلها بهر گریش بسته اند
مکشا نبازه طره طرار خویشتن را

گر بر زمین ز ترک تعلق سبک شوم
بر عرش آسمان فکنم بار خویشتن را

آرم ز جام باده بکف اشتعالکی | روشن کنم چراغ شب تار خویش را

برکت در آشنای بیگانه و خویش نیست
داری روا برای چه آزار خویش را

صبحدم پیر مغفروشش مرا | داد ترغیب نای و نوشش مرا

بجز گنجد جهان بظرف تنگ | عشق آورد در خروشش مرا

خانه واعظان خراب شود | که فزودند درد گوشش مرا

آشنا با نهنگ مزاج شدم | ز نهنگانیست بار دوشش مرا

چکنم در بهار سیر چمن | برد بوی گلی ز هوشش مرا

در گروه هنروران ناز
کس نبودست عیب پوشش مرا

پر آبله براه تو شد در سراغ پا | بار المخفه‌ست بکوی فراغ پا

زرو در عجبه دل جو گر نمائیش | باد سحرگهی بگذار دماغ پا

روشندلان بر بند بخت سیه سر | دارد همیشه تیره بمحفل چراغ پا

ستم جان زباده عشق کنیم ... گاهی تشنه‌ایم و گهی پر ایاغ ما

بیهوده ورش گل بره او مکن نسیم ... کی می نهد بران سر نازک دماغ ما

این دل که بود خلوت رنگین گلرخان ... برگشت در و گذاشته امروز زاغ ما

ز غنچه دل اندوه کین گره بگشا ... نسیم وار بیا زود این گره بگشا

رجوع خلق ز خلوت صفای باطن را ... نظر بر آینه کن از جبین گره بگشا

ز نافه که بود بسته مشک تنگ تو ... ز تار زلف خود ای نازنین گره بگشا

مرا به تیغ بکش دل ز من گرفته بدار ... بمهر اگر نگشایی بکین گره بگشا

بکار خود مدد از دست روزگار مجوی ... ز دل بناخن آه حزین گره بگشا

چه در بر مسکنی ای آسمان عقده پسند ... ز کار بسته اهل زمین گره بگشا

بخوان که شعر تو بر کمال عشق گواست ... فصیحی بطبع سخن آفرین گره بگشا

کشته ایم ز دل آتشین فغانی را ... نشان نظایم نگاه کستر آسمانی را

دمیدن گل خورشید را تماشا کن / شکست رنگ بهاری بود خزانی را

نمند طرح بدوشش این همای شکار آمد / چه افکنم بر بهش منت استخوانی را

بکار ما نظر از چشم سرمه سای کن / که بعد ازین نشمرائیم داستانی را

حذر چو شمع کن از دود آه سوختگان / مساز گرم سخن آتشین زبانی را

اگر بغمزه کشد تیغ خشم شهلانش / چو داغ لاله زند بخون جهانی را

کجاست غیرت صیاد و نوای ظالم / گذاشتی بزمین صید نیم جانی را

بلند آتش گل در چمن نشد ترکت / نسوختیم خس و خار آشیانی را

گل از شکست رنگ خبر میدهد مرا / نرگس فریب ساغر زر میدهد مرا

شبنم ز آفتاب هوا گیر میشود / نظاره جمال تو پر میدهد مرا

دیگر کنم ز ساقی دوران چه آرزو / جای شراب خون جگر میدهد مرا

هر دم ببوی زلف توام می برد ز جا / ایام کی نسیم سحر میدهد مرا

از زخم کاری خودش آگاه میکنم / فرصت طپیدن دل اگر میدهد مرا

از بلغ هر که میکند رد مسلمانم فغان | تا ببلبلم زدام که بسر میدهد مرا

هر کس برین نوای حزین گوش میدهد
برکت ناله درد اثر میدهد مرا

چون خضر دیده وا نمود اینجا | دید جز تو کسی نبود اینجا
در دو عالم توئی مرا مسجود | نکنم غیر را سجود اینجا
عشق بر عشق میکند غلبه | شوق بر شوق دل فزود اینجا
حسن خوانی اگر نمی گسترد | دست خواهش نمی گشود اینجا
بوی دود جگر کسی نشنید | ما عبث سوختیم عود اینجا
جان بلب آمدست دیر مکن | پرده بگشا ز چهره زود اینجا
گر ترا نیست آگهی از کار | بی خبر آمدن چه سود اینجا
بکجا نیستم نمیدانم | از الف من که دل ربود اینجا
می سرودم بسی ترانه شوق | گر کسی نغمه میشنود اینجا
دانه من نکاشته خجلم | هر کسی کشته را درود اینجا

بال دیگر گر بهم رسد
باز نایم دگر فرود اینجا

تا حرف شکوه سر براید زبان ما
گردند سر بمهر خموشی دهان ما

رنگ شکسته باغ تماشای عالم است
محتاج نو بهار نباشد خزان ما

منت نمیکشیم ز باران که همچو گل
با آب تیغ می‌شکفد گلستان ما

با مدعای خویش بمردم نمی‌رسیم
چشم تو کرده است بسی امتحان ما

از کاه گرچه در نظر او سبک‌تریم
در کوه نیست طاقت بار گران ما

تا میهمان شدیم بخوان سپهر دون
جز خون دل دگر نخورد میهمان ما

برگشت ناله تا چو جرس گرد هم خود
در خلق هیچ رتبه ندارد فغان ما

حیف نشنید کس فسانه ما
دل ما سوخت بر ترانه ما

می پرد چشم و می جهد دل زار
نگاهی آمد مگر بخانه ما

هر که عاشق بود همان داند
قدر اشعار عاشقانه ما

بر سر خرمنم اگر افتد | برق سوزد نفس پروانهٔ ما

میکند رفته رفته آتش گل | در چمن قصد آشیانهٔ ما

ما ز کوی تو بر نمی‌خیزیم | ناتوانی بود بهانهٔ ما

میکند دوست دشمنی برگشت
هست این رسم در زمانهٔ ما

دیدن روی تو شد باعث حیرانی ما | آب آیینه خرابست بویرانی ما

آسمان صبح برد بکف از رخ | بر لب بام چو آید مه کنعانی ما

سرنوشت خط تقدیر نشست | زلف پیچان شود طغرای پریشانی ما

گرچه مردیم ازین درد امیدی هست | گر شود حالک در رشته صندل پیشانی ما

چون برهمن بدر بتکده خواهیم نشست | گر همین است رسم مسلمانی ما

کار ما شعله مقابل نشود نشست | نیست در مرغ چمن تاب غزلخوانی ما

خواهند گشت فیض سرمه چشم سیهش
گشت کوتاه از قصهٔ طولانی ما

پس از حرمان ز آغوشم نگاری می‌شود پیدا
چو از حد بگذرد گم غمگساری می‌شود پیدا

هنوزم با دل بی‌داغ عشقش کاوشی دارد
که جای گل ز خاکم خارخاری می‌شود پیدا

نهان در کعبه افکندست طرح کفر الفاظی
که از هر جا ببینی زنارداری می‌شود پیدا

برای دشمنان از من مکن قطع محبت را
تو منصف شو که چون من سپنداری می‌شود پیدا

عبث در بیت الاحزان پیر کنعان اشک می‌ریزد
کجا از گریه‌ها گم‌گشته یاری می‌شود پیدا

هوای باده‌اش از گریهٔ ما گرد و تری افتد
به میخواران طرب زابر بهاری می‌شود پیدا

تجسس لازم افتادست هر نایاب جزوی را
تلاش کیمیا گر هست آری می‌شود پیدا

ز باطل رخنه افکندن بحق آسان نمی‌باشد
کشد هر جا که سر منصور داری می‌شود پیدا

نباید آن گر کنی اظهار راز دل زبان دارد
خلل در کار راز ناکرده کاری می‌شود پیدا

ز حیرانی چنان برعکس افتادست کار من
بدل آیینه رو یار را غباری می‌شود پیدا

عیان سازد سخن قدر سخنور در جهان
ز جوهر رنگ تیغ آبداری می‌شود پیدا

گرفته عکس رخ یار چشم تر ما — همچو آینه کند گل چمن جوهر ما

شور صد تفرقه بر اوج سپهر اندازیم — در شب زلف سیه گر شکند اختر ما

آفت گلبه چو نشیم ز آتش نفسی — میشود باد صبا شعله بام و در ما

شور شش طبع جوانی نرود در پیری — زیر خاکستر گرم است نهان اخگر ما

خواب آشفته پر و بال به بستر بخشد — نی تو آرام ز بالش نه بدرد سر ما

آتش عشق تو بیهوده نمیسوزد گاه — نشکند آینه ما صاف ز خاکستر ما

آستین همچو قلم گر نکند از چشم — برکت از گریه بگرداند فتنه دفتر ما

وله

بطلعتی که نیاید نظر بکار مرا — بقامتی که کشد جلوه گر بکار مرا

بفرق داغ سحاب ترشح منت باد — نه برف نی این ابر تر بکار مرا

حواصل است پر و از عاریت حصول — خدنگ وار ازین بال و پر بکار مرا

هزار شیشه خون میکشایم از دل — برخنه بندی زخم جگر بکار مرا

همیشه تنگ دلم همچو غنچه تصویر — باختلاط نسیم سحر بکار مرا

نظر چو آینه بر روی نیک و بد دارم
به نکته چینی عیب و هنر چه کار مرا

به شانه با دل صد چاک خویش می‌سازم
به طره که رسد تا کمر چه کار مرا

بسر به بستر صبح بخت می‌برم برکت
بروشنائی شمس و قمر چه کار مرا

نسبت اگر کند کسی با لب او شراب را
بر سر ذره نشکند ساغر آفتاب را

روز سیاه عاشقان یاد نمی‌کند کسی
زلف تو بر کمر زده است دامن پیچ و تاب را

نفی حقیقت شراب عیب فقیه می‌شود
گر نگرد به لای خم حال من خراب را

چشم تو دل به یک نگاه از کف عارفان برد
در سخنی ز مذهب لعل تو شیخ و شاب را

گل نکند به بوستان تازه به بلبلان دگر
گر ز رخت برافکند باد صبا نقاب را

خانه خراب چشم من هست به رنج مردما
صرفه ندارد آینه از بد و نیک آب را

خامه برکت آمده است همچو سحاب در فشان
بر سر صفحه ریخته است گوهر انتخاب را

گره کشای دل تنگ ماست ناله ما
برای غنچه نسیم صباست ناله ما

بعهد نی نشاید یگانه دوست همه عمر | ازان همیشه بلب آشناست ناله ما
بچشم مردم عهد من عالم اسباب | نفس چو سوخت بدل سرمه ساست ناله ما
سراغ قافله پیدا نشود ز بانگ جرس | برای گم شدگان رهنماست ناله ما
هلاک عربده چشم سرمه آلودیم | بخون طپید دل و برنخاست ناله ما
به پیچ و تاب کجی سری برآورد تنها | غبار کوچه زلف دوتاست ناله ما

چه برق بود که هر کس بجان زد آتش را | نشست دود دل ابر و هواست ناله ما

چرا بعشق نباشد همیشه ناز مرا | ز کار هر دو جهان کرد بی‌نیاز مرا
درین زمانه ز عالم چنان خطر دارم | که هم ز سایه خویش است احتراز مرا
چنان که گرد درین باغ بخت کوتاهی | نگشت دست بشاخ گلی دراز مرا
برو ز کار توان گفت عاقبت محمود | بود بخدمت اگر رتبه ایاز مرا
نهفته همچو جرس مرزم مدار نخن | نشد ز تار نفس کاه عقده باز مرا
من از خجلت دل روشن که در شام | برنگ شمع دهد تا کجا گداز مرا

گره ز رشته امید وا نشود | گهی که کار دل افتد بکارساز مرا

شمع سان تا سحر میرسی خبر از زاریها
خواب در دیده من سوخت ز بیداریها

انقدر یار رسانید جفا دلگیران | که برآورد خطا از مشق ستمکاریها

مردم از فتنه چشم تو ندارند آرام | آری از دزد بود شرط خبرداریها

نیست چون شانه رهائی سر مو مردم را | تا ز زلف تو بود دام گرفتاریها

بچه امید کسی دل بتمنا خواهد داد | بیوفایان اگر اینست وفاداریها

چاک از شکوه بود سینه ما همچو قلم | چه نگاریم تر از دل افگاریها

بر سر آبله ام بست حنای برگ
خار این بادیه پرداخت بغمخواریها

شکوه از سستی بنیاد طالع دون مرا | نیست پا چون جاده البته مضمون مرا

تا ز گیسوی تو چندین رشته جانها گسست | بد زبان مار باید خواند افسون مرا

ناقه لیلی گهی از چشم وا عم دور نیست | گرد محمل سرمه کرد دیست مجنون مرا

شبگیر

بستوانم تا سینه خنجرها رسید از هر طرف
نقش پا از دیده آهو بست هامون مرا

نیست از هر صحبتی می کم ناله خونین دلان
عشق با می آرد از خم بیرون فلاطون مرا

شور طبعم فرو ننشست از بس موج گهر
کی تواند پل از جا می بست جیحون مرا

هستی من برکت از پیمانه خون دل است
حاجت صهبا نباشد طبع محزون مرا

گل داغی که دارم در نظر سوزاند آتش را
ز تخم اشک من چون شمع می روید آتش را

محال است آنکه ماند گرم بازار دگر خوبان
چو تابد آفتاب من فرو نشاند آتش را

دل سوزان من روشن شد از پهلوی چشم تر
بگریه شمع چون در انجمن خنداند آتش را

نخواهم بال نظاره کاوین تو نقش
نگارستان مژگان اشک من غلطاند آتش را

بگرد شمع خود را که میگردد نمیدانم
که بر سر گل پروانه می افشاند آتش را

ز داغ آب افشانی فرو دارد شعله
ز داغ چشم تر چون شمع افروزاند آتش را

گل رخسار او برگشت از شبنم جلوه گر گردد
چو بلبل از ترنم مشتعل گرداند آتش را

تسلی داد با وصل آشنا جانهای محزون را
شکست زلف لیلی مومیایی گشت مجنون را

رگ سنگ ملامت تار انگشت شررها شد
بیاد آرد جنون بیستون حسن روز افزون را

نخواهی رحم کی کم غافل از افتادگان مگذر
به پهلو می‌کند طی جاده چندین کوه و هامون را

کجا تحسین ماند لطف گفتار ادا فهمان
حریر تنها الفاظ رنگین بیت مضمون را

نمی‌گیرند غافل مشربان از کوهکن عبرت
شمارد نقش شیرین هر شناور موج خونابه

بود چشم من آن دریا که بس گردابها دارد
ز اشکم در کنار افکند عشق یار جیحون را

نشد در کوی او چون نقش پا گه گهی جایم
نشاند آنکه همچو من تا کجا ز خاک گردون را

غباری گر ز راه لیلیم ز جا گردد بعید پیدا
دگر آن شکل فانوس از متن جیحون شود پیدا

سخنور می‌نماید نام روشن در سیه بختی
بلی نقش نگین از طالع وارون شود پیدا

سهی قدی که من طوق غلامش همچو قمریها در گلو دارم
چنین سروی ز باغ دهر کم موزون شود پیدا

در اندوه خیال زلف لیلی گر کشد آهی
به صحرا سنبل از دود دل مجنون شود پیدا

سپر داری ز مهر و مه نیاید پیش آه من
ازین ناوک هزاران رخنه در گردون شود پیدا

ره آهو نگه بر خاک یک سر گشته گر افتد
هزاران گردباد از ساحت هامون شود پیدا

بآن ماند که گردد آینه میخانه مردم
اگر در چشم تر عکس لب میگون شود پیدا

بیاد آرم اگر وقت وداع آن شکر لب را
جنونی از سر بندم ناله محزون شود پیدا

من این وضع خم آشامی که در بزمت نهان دارم
ازین سستی خلل در کار افلاطون شود پیدا

مستی از کف نرود طبع طرب پیشه ما
همچو گل جام شود گر شکند شیشه ما

استخوان شد تهی از مغز تن نیزاران
تا گسسته ست فغان بند نی سینه ما

تلخکام القدریم از غم شیرین دهنان
که چکد زهر بهر جای شرر از تیشه ما

لذتی از لب پرشور تو دریافته ایم
نمکین همچو کباب است رگ و ریشه ما

نشئه باده بود برق تجلی برکت
ساخت از طور محبت قدح و شیشه ما

سر شد ناله مدام از دل پر غم ما
شرر طور تجلی آمی شیشه ما

آتشین رنگ زمین خانه اندک گرم ما
شمع سان میدمد از دیده رگ و ریشه ما

نشود همرهٔ خاموشی او آوازی / نفس سوخته پرده اندیشه ما

نقش شیرین نظر باز نیاید هر موج / سنگ گر آب شود از سر تیشه ما

شیر مردانه ز فقر و فناطی کردیم / نی گره خاسته چون ناله نی از بیشه ما

جوشش برکت بخیال لب رنگین زده ایم / خون چو یاقوت چکد از رگ و از ریشه ما

چشم تو حلقه زند گر بدر خانه ما / آب آیینه شود سیل پی ویرانه ما

سر بسر نگذرد از سوز دل اهل نظر / شمع زیر زند ز خاکستر پروانه ما

زلف پیچان کند چو بهر تیغ عنان / آری از چوب خیابان سر و شانه ما

گر حسرت ما دیده مینا دارد / بی پری ریز چکند شیشه و پیمانه ما

مجمری بهر سپند دل سوزان داریم / خال رخسار آتش شره پروانه ما

طلب وسعت مشرب همه مردم دارند / نفتد از نظری گریه مستانه ما

بی فغان کس نرسیده است بمنزل برکت / چون جرس ناله بود راهبر دیوانه ما

17

تاکدار تو فتاده است بکاشانهٔ ما / دار دار چشم پری حلقهٔ در خانهٔ ما

موی ژولیدهٔ مجنون بحقارت منگر / مژهٔ لیلی مقصود بود شانهٔ ما

نسبت سلسلهٔ زلف تو آورده بهار / داغ سودا شده مشاطهٔ دیوانهٔ ما

در چمن خندهٔ رندان ابر بهار آمده است / ساقی آب از رمی بر رخ پیمانهٔ ما

گریهٔ شیشهٔ می خندهٔ ساغر حکمت / کار هر کس که فتد با لب جانانهٔ ما

طرح سبع سلمی مغفرت شد افلاکت / سرسری نگذری از گریهٔ مستانهٔ ما

می برد دل سخنان نمکینش برکت / دارد از شهد دگر چاشنی افسانهٔ ما

ره هر جستجوی او گشت زبس صفا مرا / آینه چون بود آبله های پا مرا

نی تو جمع ساز هر نفس در آتش است / دود غم تو در ادب سر شعله جا مرا

آینه می برد بلبل ببر ماغ / هر گل نو شکفته بست در نظر در آ مرا

~~گلستان خلق میکشیم فگنده~~ / ~~ریخته سر در گلو طرح جلوه مرا~~

شور گلستان خلق میکشیم فگنده است / مستی چشم یار گرد جام جهان نما مرا

شوربختان خلق سلسله بت گسسته‌اند
مستی عشق یار کرد جام جهان نما مرا

معتکفان کعبه را از دو ناله افکند
رخنه سرمه در گلو طره دلربا مرا

چون گل لاله غرق خون در چمن محبتم
نیست بجز قلب داغ‌ها خون بهار مرا

سوخته از روی دل برگ ازان ستمگرم
هر سخنی که بود بر لب مدعا مرا

ریزان گر کنی بر روی زلفین لعل و کار
بجای در روی تیره خون از رشک سنبل را

نباشد استوار انیرش ناز کدلان کام
بدست شاخ نگذارد بهاران اعانت گل را

ورق گردانی رنگ گل خورشید دوری را
چو شبنم کن روان در این چمن درس تامل را

زبان سرخ سبز سری یاد بر باد در عالم
بود منقار طوطی شاهد احوال تو گل را

نشم گرد چمن چون شعله از دل آه سوزانی
که دارم در میان بیضه همچون شمع بلبل را

دل مجروح من مربوط از مرهم نمی‌گردد
مکن دور از من سایه تیغ را

شکیبائی گرا گویند بر گیتی من نمیدانم
سخن کن مختصر از من محو صبر و تامل را

دید تا روشنی مهر تو در سینهٔ ما — بر نزد صبح شب وصل دم از آینهٔ ما

دل روشن حذر از سختی هجران دارد — هر نفس سنگ نو در پی تو بر آینهٔ ما

خانهٔ چشم خراب است صدف‌وار ز اشک — بدگهر داد بغارت در گنجینهٔ ما

تا دم صبح قیامت نرود مستی او — نشئه داشت عجب بادهٔ دوشینهٔ ما

خانهٔ پیر مغان باد الهی آباد — سوخت در آتش می خرقهٔ پشمینهٔ ما

ای خوش آن روز که گذرد در مستی — چه کنی فرق تو شنبه و آدینهٔ ما

باعث شهرت من گشت می‌آشامیها — شهره‌ام نامور امروز ز بدنامیها

نیست در ذات تو زینده کی من منه — که نه پختیم ثمر خویشتن از خامیها

نوبهار آمد آن خون گریه لیند سر صیاد — وای بر حال گرفتار ز کهن‌دامیها

[illegible] برچهرهٔ گل نشکند آتش ما — از نسیم سحر بتنگ کامیها

جامه بر قد تو زیبنده‌تر از سرو نبود — سر بسر پای تو ختم است خوش‌اندامیها

نیم ره آمدم و بوی می از هوشم برد — تا به منزل نرسیدم ز تنک‌جامیها

۱

عقل در عقده بسر رشته برکت افتاد
نکشاید کره از کار ز خود کامیها

روشن بود چو شعله تصور داغ ما
فکر نسیم صبح ندارد چراغ ما

در بزم او زبان صد زبان نکرده ایم
بشنو شکایت لب خشک از ایاغ ما

ما را چو شبنمی نکشد کهه بخند به
خورشید با خبر بود در سراغ ما

احوال دل چو سنبل آشفته در بهشت
باد صبا ورید پریشان بباغ ما

ما را کجاست تاب هوای که ساختند
نازک تر از حباب دل ما و دماغ ما

ایام تنگدستی و دل خستگی گذشت
رسید موسم عیش و فراغ ما

حیرت رو تو افکند ز تاب آینه را
میریزد اشک برخ هر نفس آب آینه را

نیست نشاطه دیدار اگر پرده چشم
وقت نظاره چه حاجت نقاب آینه را

اشک خونین کرشش از دل چکید نیست بعید
گرمی روی تو کرد است کباب آینه را

میتوان آنکه قدم رنجه بچشم تر من
سیل حیرت نکند کاش خراب آینه را

تا بیک چشم زدن خانه نگردد ویران
یار بی رحم شکستی ز حجاب آینه را

عکس خط تو بود بستر مخمل بنظر
نیست حاجت بکر سرمه خواب آینه را

نشود تشنه دیدار تو سیراب ز عکس
شمرد برکت ازان موج سراب آینه را

نیست از دنیا تمنای تن آسانی مرا
این زلیخا همچو یوسف کرد زندانی مرا

ساده پرکار چون شبنم ز مهر دستیم
کی دهد کس طعنه آلودن دامانی مرا

از ازل سودای او سرمایه جمعیت است
رهنمای زلف مشکین شد پریشانی مرا

ساده رویان برده از چشم ترم برداشتند
نیست چون آینه هرگز عیب عریانی مرا

همچو نقش پا ترا خواهم نمود از دور ره
نقش بنشانم اگر بر خاک پیشانی مرا

برنمیدارم نظر از چشم و زلف و قد یار
تا شود روشن سواد از خط قرآنی مرا

میگذارم سر برنگ سایه هر کت بر قدم
کرد هر پروانگی این شمع نورانی مرا

تا من شکستم آبله بر روی نقش پا
گرداب گشت حلقه آغوش نقش پا

سر در رهش ز دور نشینان که یاد کند / من مانده ام هنوز در آغوش نقش پا

گوش سخن شنو که نداری چه شنوی / صد گفتگوست در لب خاموش نقش پا

چندان بخاک رهگذرت سوده ام جبین / کز اشک من نماند بسر هوش نقش پا

هر کس رسید بگو که تو غافل مشو ز من / بانگ جرس نمی شنود گوش نقش پا

مست شراب سکینه خاک رهیم / گردند از نخست قدح نوش نقش پا

زلفت خراب ساخته چون خویش مرا / آینه ست و یار و من چو خموش نقش پا

عرق ز روی تو آرد بجوش آینه را / کند دکان جواهر فروش آینه را

هزار طوطی تصویر را بحرف آورد / نگر د حیرت حسنت خموش آینه را

نهاد خط خبرش از جنون دوری داد / ز فرق تا بقدم کرد گوش آینه را

بسنگدل نبود بیم خواری جوهر / ازین خراش نباشد خروش آینه را

نمیتوان بنهد عیب اهل تو شد / نکرد ساده دلی عیب پوش آینه را

گداخت آتش یاقوت لب عرق چکین / بسر نماند ازین باغ هوش آینه را

در انجمن مکن ای دلستان زبرکت یاد
کند لب تو اگر باده نوش آینه را

تا سر کشد ز برج شرف آفتاب ما
سیماب گشته میشود از اضطراب ما

در عشق ما اگرچه تنگ مایه ایم لیک
دریا ز جیب خویش برآرد حباب ما

سر میکشد ز شور زمجانه سپهر
از جوش خود درو نشیند شراب ما

شادیم با داغ دل خود که همچو شمع
از سر گرفت تیغ تو امشب حساب ما

ویران هزار خانه آباد کرده ایم
مردم کنند شکوه ز چشم پر آب ما

شد مدتی که شب من برهم نمیزنیم
در دیده سوخت است خیال تو خواب ما

برگشت سوی ما ز لطف کسی مبتلا دل
زنهار بی سبب نشود پیچ و تاب ما

مروت کی کند ساقی تواضع جام خالی را
که چشمش از نگه دارد شراب پرتگالی را

نبرد از دل صد عالم آرایش پریشانی
چه در بر شانه حاجت طره آشفته حالی را

نه بندد جا درونش یک قلم نقش سیاهی او / ز مو باریک‌تر دریاب مضمون خیالی را

شود چون ذره روشن درین تصویر دنیا آتش / چو سایه مست خورشید آغوش نهالی را

برارد رغبت گلدزدی لیلی دل مجنون / نظر رس رنگین عیب زندان و بالی را

نگردد تازه از دو دهنمان گاهی دماغ شستن / بغیر از رنگ نتوان یافت بوی گلهای قالی را

بغیر از خوش نگاهان حجت الاسلام کس نبود / امام گوشه محراب ابرو دان غزالی را

بخون دل نوا نشست گر منقار چون طوطی / بری بیش از شکر لب دعوی شیرین مقالی را

تراود شور اشک از بن مژگان چشم ما / بدل بستیم تا نقش هوای پرشکالی را

نوبهار راز سرسبزی ما خزان زخم / تازه وارداتی تنگ بوستان زخم را

ذوق پستان میماند طفل زخمیان سنج / میگشاید شوق پیکانش دهان زخم را

هر کجا بینیم کمان ابرو دلم آید بیاد / از خدنگ غمزه میخواهیم نشان زخم را

یک دم آرم شکوه تیغ تغافل گر بلب / خون دل چون گل کند رنگین زبان زخم را

تا نظر با زخم تمشیر ابروی شدیم / تا نمی‌بندیم چشم خونچکان زخم را

نتوان چون گل دکان نخوت بر گلش نشود | گر کند تیغش مرخص کاروان زخم را

خبر دل یک دو گردن بیخ خار آفتاب
مرغ سر باز او جست آشیان زخم را

گر ذوق بوسه لب او میکنیم ما | چون غنچه خون دل به سبو میکنیم ما
شاید ز باغ سرو قدی سر بر آورد | از دیده تر آب بجو میکنیم ما
بلبل صبح باز نفس را بدل دلبر | چاک قبای گل ز رفو میکنیم ما
چشم تر آب بر رخ نظارگان میزند | هر جا نظر بآینه رو میکنیم ما
ناصح برو که نیز بعشاق خورده | کاری که میکنیم نکو میکنیم ما
بر دل چو شمع گریه ما نیست بی سبب | آتش باب دیده فرو میکنیم ما

برکت خدا زیاده کند در قدوم تاک
با دخترش نکاح کدو میکنیم ما

بارم بدل از آتش گل شد هوس اینجا | سوزم به فغانی در و بام قفس اینجا
بیدار دلاند هم آغوش بلبلی | افسانه خوابست صدای جرس اینجا

مجنونم و این طرفه که در باغ تو امید | ماندم بامید ثمر بیش رسی انجا
بر خرمنم ای برق فتادن چه ضرورست | سودی ندهد سوختن خار و خس انجا
بنشین که رویم و سخن عشق سرائیم | با ما که موافق نبود مجلس انجا
شعر تو نه لایق هر بوالهوسی نیست | خوانی بکف هم برای مگس انجا

شد خلوت آینه زبان جای تو ز رکت
بر طبع عبارت کشیدن نفس انجا

مانع نتوان شد دل اندوه گزین را | بی گریه تسلی نشود طبع حزین را
ارباب کرم چشم نپوشند ز سائل | با ابر دهد هر مژه ام در ثمین را
یارب چه غزالی که بیک جلوه گرفتی | بسیار ز شیران جهان دام و کمین را
جایی که فتادست نشان قدم تو | بالاتر از افلاک رسانند زمین را
بر روی صبا زلف تو گر مشک فشاند | در خون جگر غوطه دهد نافه چین را
درد سر شوقم نشود از ناله فزون تر | هرگاه بصندل تو کشی قشقه جبین را
از پرده برون آیی که در حسرت دیدار | بر تیغ گذاشت دم باز پسین را

ارباب کرم نقش نشانند بعالم | منظور در آوردن نام است نگین را

برکت ز دل سوخته و گریه پر شور
بسیار مکیدیم عقیق نمکین را

زنهار بدل راه ندادیم هوس را | ما رخنه نسازیم ز خود خاطر کس را
فریاد که دیدیم عجب رسم درین باغ | تا مرغ نمیرد نگشایند قفس را
کو ناله خون بار و کجایی اثر افغان | شرمنده هم او از من او از جرس را
تا چاک قبای گل مقصود ندوزم | رنگین کنم از خون جگر تار نفس را
مست می حسن تو ز کس بیم ندارد | در خلوت آینه گذر نیست عسس را
افتاد غلط شهره شیر افکنی ما | موری نگرفتیم و نکشتیم مگس را
در خوبی روی تو سراید سخن صاف | طوطی شمرد آینه هر جای قفس را

کاری نگشاید دل افسرده ز گرمیت
آتش نزند شعله تصویر چه خس را

نه دل و دماغ دوزخ نه سبزه بهشت ما را | نه حباب و گل بعالم غم او سرشت ما را

سینے

غم زبردستی از دل برود بشور چو جام شراب سرمست بفراز خشت ما را

بکدام امیدواری بزنیم بار زکعبه نه پیام داد جانان بخطی نوشت ما را

دو باره سرو تسکین نه ز اشک گرم وضت بشرر گداز برقی رخ او سرشت ما را

بشراب خانه رندیم بدر مغان نشسته بخیال کعبه باشد نه سر کنشت ما را

بنشانه هست نقشی بجهان چو آینه دل که بود بدیع یکسان همه خوب و زشت ما را

چو فغانیم برکت بجهان گرفته خامه بهوای باغ ساز دنکنار گشت ما را

از دست آن کوییت بفغان آمدیم ما زین وعده دروغ بجان آمدیم ما

معلوم شد از این سخنان سبک سبک شاید بخاطر تو گران آمدیم ما

از حال ما مپرس چو غنچه کلی نباغ سیلی خور بهار و خزان آمدیم ما

باشند چون صبا به تعلق نمیشویم برتر ز عالم گذران آمدیم ما

عهد تو جمله سست مقال تو نادرست بر رای خویش گریه کنان آمدیم ما

کس را ز روزگار موافق نیافتیم ناخوش نبوضع اهل جهان آمدیم ما

برکت چه دیده‌ایم که در انجمن چو شمع
خامش با وجود زبان آیدیم ما

از گردش نگاه تو میخانه شد خراب
خون پری بشیشه و پیمانه شد خراب

گل را بخار سوختی و شمع را بداغ
چندان که کار بلبل و پروانه شد خراب

گاهی بسوی منزل لیلی نبرد راه
مجنون تمام عمر بویرانه شد خراب

ز اشفتگی هنوز بدل خار خار ماند
در پیچ و تاب زلف تو این خانه شد خراب

نی دید نو بهار و نه گل را شگفته یافت
در آرزوی عشق دل دیوانه شد خراب

کوته نگشت قصهٔ زلف دراز یار
چندین هزار بزم با فسانه شد خراب

برکت ز آب دیده تر دل بجا نماند
چندان گریستیم که این خانه شد خراب

مطرب بزن ترانهٔ عشق جان ماه‌شتاب
گوش رباب و چنگ بشوق صدا متاب

چون ز آرزوی لیلی مقصود مسکنی
مجنون عنان ناقه ز بانگ درا متاب

تاب شکنجه بدل ناتوان نماند
دیگر مپیچ طرهٔ زلف دوتا متاب

از حسن گل هوا کشد تا رخام زود / پیر ما زکشت رشته جان مرا متاب

بوی ریا نرفت هنوز از دماغ تو / ای شیخ بار سابقه بوریا متاب

یا در بلا گذار خلاف وفا زنی / هرگز ز امید ز تیغ جفا متاب

گر مرکب تو گرد سبکروحی آیدت / از جستجو عنان چو نسیم صبا متاب

تو آفتاب عالمی آینه تر اگر گفت / بیرون میا بکلبه تاریک ما متاب

بر گشت رسید وقت که کارت بر آورند / زنهار روی خود ز در کبریا متاب

میچکد رنگ تعشق از نوای عندلیب / بوی گل شد در چمن زنجیر پای عندلیب

با قفس خو کرده‌ام از من چه میپرسی که چیست / سیر گلزار و سرود دلگشای عندلیب

از همه بیگانه این رنگین غزالان میروند / در چمن یک گل نکرد آشنایی عندلیب

رنگ و بو شوریده مغزان را مقید میکند / هر رگ گل دام میگردد برای عندلیب

از نسیم صبح موج بوی گل طوفان نمود / شور دریا یاست چشم آرزای عندلیب

قتل عاشق را کسی دعوی ز معشوقی نکرد / باغبان از گل نخواهد خونبهای عندلیب

از ضمیر کلک برکت حال ظاهر میشود
میتراود خون دل از ناله‌های عندلیب

ز اشک خون شده من بهار را دریاب
ز لاله زمزمه دل داغدار را دریاب

درون سینه باد نوبهار نفس شکست
شکستگی دل بیقرار را دریاب

چو نیم بسمل تسبیح زن بخون برده بال
اشارت خم ابروی یار را دریاب

زند بصبح بناگوش طره اش خشک
صفای خاطر شب زنده دار را دریاب

بپای من بود از اشک اشتیاق نشست
شکوفه ریختن انتظار را دریاب

بسینه کرد طپید دل بخون جگر گشت
تفقدی کن و زخمی شکار را دریاب

چه زخمها که نزد چشم او بدل گشت
ستیزه مژه آن نگار را دریاب

پیش حسنش نبود نور گلشن مهتاب
شمع تصویر بود در نظر من مهتاب

زلف او چون شب یلدا و بناگوش چو صبح
عرق شرم گل رخ روغن مهتاب

باعث رونق حسن تو می گلرنگ است
دارد از چهره گل عیش مدامی مهتاب

چون کتان چاک دل من بود از سیر چمن
با من امشب شده بی رو تو دشمن مهتاب

شد ترا تا هوس باده نوشی امشب
سر برزن و میکشد از روزن سوزن مهتاب

کی شود تیره کی بخت بانی زلال تو
داغ دل را نکند وره نشستن مهتاب

دیده گر بار نماید برخ او بلکه
نتواند بفلک کرد نشیمن مهتاب

بنای عمر بر آب و هواست همچو حباب
نفس کشیدن من بی لقاست همچو حباب

بغیر تا جن موج فنا کشو نیست
مرا بنا ز نفس عشق هاست همچو حباب

ز برزه کی تنگ ما نشستیم محفوظ
همیشه چشم مرا بر فناست همچو حباب

کمر کشوده نشینم بر که ام امید
که مستعد جرایی بناست همچو حباب

نمیکند بشکستن بلند آوازی
که شیشه دل ما بی صداست همچو حباب

کسیکه سر بر عونت کشد فتد از پا
برای نکند نفس خود بناست همچو حباب

ز دست و پا زدن موج الم بر گشته
بحر عشق دلم در بناست همچو حباب

زاهد اگر دهد بهزاران سخن فریب
از خلد حور او نخورم گاه من فریب

مایل بحرف گفتن شیرین لبان مشو
در عشق خورده است بسی کوهکن فریب

از رنگ و بو مدام کشد عندلیب ناز
سرتا بپا شکفته گل در چمن فریب

بر وعدهای بوسه او تشنه کام
خوردم زآب بر لب چاه ذقن فریب

من از نگاه چشمی او خوب واقفم
کی میخورم ز چشم غزال ختن فریب

مردان حق طلب پی دنیا نمیروند
هرگز نمیخورند ازین کهنه زن فریب

برگشت زراه کعبه سوی دیر مردم
شاید خورد ز شیخ حرم برهمن فریب

از گریه بداغ دل خود شمع مزن آب
ترسم که شود روغن [illegible] دیگر آب

چون دلو چرا بر رسن زلف تو پیچم
در طالع من نیست ازین چاه ذقن آب

یک غنچه درین باغ نخندد به بهاران
از گریه چو بلبل نفشاندم بچمن آب

از سوز دل و چشم ترم داغ که چون شمع
تا چند زند عشق بجان آتش و من آب

حاصل چو حبابست ز لفظ بی رونق
از در معانیست بدریای سخن آب

از جوهرها گر تیغ تو خون گر زند خویشتن — در موج بهر غوطه خورد تشنه دهن آب

بچکد تا بکجا فرزعم تو سیف
از دیده یعقوب در این حزن ست آب

چون شمع ز تاب دل خود سوختهم در آتش — چندین هزار شعله بر افروختم در آب

در بحر اشک شام و سحر میکنم شنا — از موج دست و پا زدن آموختم در آب

در کاسه هرچه بود فرو ریختم چو حب — تا همچون حباب هیچ نبیند دوختم در آب

سوزن شده است خار تعلق چو ماهیم — تا از موج خاک جگر دوختم در آب

آن شعله رو چو شمع بداغم نظر نکرد
بی کت بحریم که چرا سوختم در آب

اسرار سحر کس ننماید نهان شراب — با برای دل محک امتحان شراب

خط پیاله زخمه تار نفس بود — از دم مرا بیاید درخت در فغان شراب

فارغ مرا ز مطلب کونین کرده است — بگذاشت حسرتی بدلم از جهان شراب

خورشید و مه دو ساغر خالی ز باده اند — دید دور زمین نداشت جم آسمان شراب

صهبای روح بخش تو داری تو شیشه ساقی بده پیاله مرا هم از آن شراب

تا خنده کرده و هم جان های خم در ساغرم بده ز گل زعفران شراب

دیروز توبه کردم و امروز در چمن

برگشت

همخانه پیاله من همخانه شراب

گاه از پی سرو سامان سر و سامان مطلب فیض جمعیت از آن زلف پریشان مطلب

گل درین باغ وفای شکست رنگ است می گلرنگ ز پیمانه دوران مطلب

شاد چون فاخته گه بطوق گردن خط از آن آینه رخ از سرو خرامان مطلب

چون سکندر به خضر عمر ابد از اسیاگر دم آبی ز لب چشمه حیوان مطلب

سخن آرای دیوانه لباسی نشناس از من آرایش دامان و گریبان مطلب

زین سیه کاسه کسی سیر نگردد بجهان بر سر خوان فلک نعمت الوان مطلب

لذتی هست در آن کاوش مژگان

برگشت

سازها درد دل خسته و درمان مطلب

دارم از یاد رخت گریه خونین امشب تر کردیدم آنچه گل حیف امشب

زامت

محضر نیجه او مهر ز فندق دارد — شاهد حال بود دست نگارین

تا نو مصرع او رده برای مطلع — میکند مصرع ابروی تو تضمین امشب

شمع رویان به پرافشانی پروانه خوشنند — من نسوزم دل خود را بچه آئین امشب

خنده از چاک گریبانم اگر صبح بهار — شمع از گریه فشاند گل نسرین امشب

سنبلستان شده از دود دل من عالم — داشتم مد نظر طره مشکین امشب

حیف گفت بجهان نیست کسی اهل سخن — ورنه باشد سخنم قابل تحسین امشب

چون حبابم شد ز چشم تر مسکن در آب — زین سبب باشد مرا سر بر هوا و تن در آب

بی تو شد از گریه من بحر گرداب آشکار — چشم تر چینم موج نشانید نقش دامن در آب

گشته ستم را نیست در دریا خطر هنگام شب — تا چراغ دیده ماهی بود روشن در آب

داغ سودای تو از بس شعله زا ام کرده است — میکنم از گریه همچون شمع پیراهن در آب

تا کسی با مردم آبی نسازد عمرها — نیست امکانش زبان موج فهمیدن در آب

پاک بنیان را نمی باشد غم آلودگی — نیست یارا کاه خواهیم تردامن در آب

زخم دل را هیچکس برنگ گل ندوخت
طالع ناساز من انداخت این سوزن در آب

بزخم دل نمک افشان ز نیشهار مخسب
ببر چو یار بیاید در انتظار مخسب

ازین چمن که ما خویشتن مبر دل تنگ
برنگ غنچه درین موسم بهار مخسب

اگر ز سوختگی بیقراری داری
گهی به بستر آتش سپندوار مخسب

برنگ موج درین بحر دست و پای زن
اگر دری چو صدف نیست در کنار مخسب

فسانه شماری فغان بلبل را
چو غنچه در چمن از نغمه هزار مخسب

شب وصال بود کوته از درازیها
اگر ترا است میسر وصال یار مخسب

ز روشنی آینه چند بست گل به بیداری
شبی چو زلف به رخسار تابدار مخسب

زمانه بازی دیگر بهر دم انگیزد
تو غافل اینهمه رنگ ز روزگار مخسب

این ژاله در بهار شراب انجام نیست
در چشم سر مگیر نیش احترام نیست

در آتش محبت او پخته‌ایم دل
ما را بسر هوای خیالات خام نیست

بر باد رفت در قفسم بال و پر که بود / موج نسیم بیزرم الکم زد اعانیست

شیرین نهاد آنکه گفت لبش را دروغ بود / کس نیست در جهان که ازو تلخکام نیست

عرشی طایری که با فلک العرش می‌پرد / امروز در طاق سر دیوار بام نیست

دور پیاله عهد جوانی غنیمت است / ساقی بیا که بزم جهان را قیام نیست

شور جنون زبانه شد از بوی زلف یار / آسوده کی بسلسله مشکفام نیست

آورد قامت تو بعالم قیامتی / پامال از خرام تو آری کدام نیست

برکت منم که دوست زخواهش فتاده‌ام / در خاطرم هنوز غم ننگ و نام نیست

سوز دلم همیشه بجانانه روشن است / هر شمع بیقراری پروانه روشن است

با زلف او هر آنکه چرا او بحث کرد خراب / این کاو کاو از جگر شانه روشن است

سود کسی رسد ز پهلوی منعم بهر گدا / آری ز شیشه درد پیمانه روشن است

کی میکند ز تیره بخت شکوه هر کسی / هر شب چراغ داغ در نهانخانه روشن است

من حاصل زراعت خود داده‌ام به برق / احوال خرمنم همه از دانه روشن است

خیلم و چراغ قیس ز دیوانگی منم
از نقش پای من همه ویرانه روشن است

بشنو دهر که قصه ما چون کباب سوخت
خوش شعله آتشی به بزم افسانه روشن است

اندوه متصل رسدم در میان عشق
میخواریم ز گریه مستانه روشن است

بختم بطرفه شمع رخی گرد آشنا
کز وی هزار محفل بیگانه روشن است

از کس خراب حالی نهان نماند
بر عاقلان حقیقت دیوانه روشن است

ما را که هجر بیکرانه دراز است
فریاد که شب کوته و افسانه دراز است

تا هست گل حسن ترا جوش بهاری
زنجیر جنون من دیوانه دراز است

گنج آتشین من نیست بمعموره عالم
چون سنبل برا پای تو برار دراز است

تا شمع نسازد ز خاکستر نشش
امید همان در دل پروانه دراز است

هر عام صلای سر معان نزنه درین دور
دامان خم باده میخانه دراز است

از جا که دل خود نکنم شکوه ز لفش
هر چند زبان در دهن شانه دراز است

عهد گل وصل زود بسر آمد
عمر من و این گریه مستانه دراز است

ز داغ سینه من لاله رو نگار نگشت
هزار حیف که این تخم در بهار نگشت

سلیقه روش باغبان تو دیدم
که کاشت نرگس و چشم سرشکبار نگشت

برنگ شمع چه لذت برد رسوز و گداز
نهال شعله هر آنکس که در کنار نگشت

ز مزرع عملم هیچ گل نمی روید
درو که طالع زرشتم سوای خار نگشت

جفا کشیدن درین آرزو هلاک شدم
بدل که نخل وفا هنوز بار نگشت

بیا ستاب که آزاد گریه اثر مرد
کدام گلبن حسرت در انتظار نگشت

کدام روز که برگشت بکوی او نگذشت
چو ابر دانه اشکی که بر مزار نگشت

ریخت

ساقی شراب شد که شب و پیاله ریخت
دل یار پاره گشت و از و لاله لاله

سر سبزی از سحاب مرا چشم داشتم
بر مزرع امید من این ابر ژاله ریخت

تا کشته بود زخم دلم به که دلستان
مشکی بدو گرفته زمشکین کلاله ریخت

تا هاله مدور رخت خط سبز بست
مهتاب شد کتان و در آغوش هاله ریخت

همجنبشی بلیلی فحما سوار دشت
مجنون بسنگ زگریه بچشم غزاله ریخت

راز نهفته عاشق از دل برون فتاد | زین سان ز غم شکسته می در پیاله ریخت

ترکیب

جمعیت تاب جراحت دل نماند

رنگ تراوش جگر این آه و ناله ریخت

امروز نسیم سحر آشفته دماغ است | گل در چمن از بوی سر زلف تو داغ است

چون رسد به حال من ار ساغر بحمتم | گر باده صاف نه ز هد درد ایاغ است

کو آتش حسنی که بر افروخته گردد | دود از دم گرمی به سوزم چراغ است

کم نام چو عنقا بنکین و از جهان نیست | هر کس که به راه طلبش گرم سراغ است

از رفتن من نوحه بلند است زمانی | گل چاک قبا کرده و ماتم کده باغ است

روشن کنندم داغ به فانوس نفس | جان سوختگان را تو ندانی که فراغ است

ترکیب

نبود دگر به من سیه روز درم

هر اشک که از چه چکید نیز داغ است

در انتظار تو بر من ببین چه حال گذشت | وفای وعده نکردی و ماه و سال گذشت

ز گرم نالی او بوی سوختن ... | درین قفس چه مرغ شکسته بال گذشت

به تیغ ابروی تو میخورم قسم که شب
چه زخم بر دلم از دیدن هلال گذشت

برین خواب نیاید امید اختر را
بیا که کار من از کثرت خیال گذشت

زبان تلخی حرمان شب دست هر او در
مرا که موسم شیرین مقال گذشت

دراز حیف که ریحان آرزو بند مبند
ز سیل گریهٔ من آب از سفال گذشت

تو کاه خاطر برگت نمیکنی خورسند
فغان که عمر گرامیش در ملال گذشت

با طرهٔ آشفتهٔ او دل که سری داشت
دیوانه ازین بید امید ثمری داشت

مجروح نگاه تو کجا زیستنی بود
هر زخم که او داشت بجان کارگری داشت

با تیره کی بخت خودم دست و گریبان
شام غم من کی سر و برگ سحری داشت

مرغ چمنش طاقت پرواز ندارد
چون طایر تصویر چه پیوند بال و پری داشت

سوزیم بغلط گاه بر نوک نسیمی
خاکستر گرم دل من هم شرری داشت

برق آتش ریشه ها و خس آخر
فرهاد که در سنگ بر آه هنری داشت

سیحانه ترا و بید از دو نالهٔ خونین
بلبل از هر رگ گل نشتری داشت

زنهار بهم درید آئینه پیاپی
حیران جمال تو پریشان نظری داشت

سر ناله خود نی تو درین بزم چه فیلمی
زین بیش مغان دل من با همه اثر گرمی داشت

در سینه بیا سود دل من ز طپیدن
گوشی بصدای قدم نامه بری داشت

از لخت جگر توشه گرفت و بمیان بست
شوریده که از کوی تو عزم سفری داشت

نشنید کهی ناله و زاری غریبان
آری فلک از روز ازل گوش کری داشت

گلرنگ شد از سوزش آن خوناب سر خار
در دشت کدام آبله پایی گذری داشت

بر پای سبو مست بمیخانه فتادم
دی پیر خرابات ز حالم خبری داشت

مقدور کسی نیست چنین صبر کشیدن
در عشق تو هر کس چه دلاور جگری داشت

ابرو کمان نه کفت که مایل بجنگ نیست
از زور کدام دل که نشان صد خدنگ نیست

کشتی چرا فکنیم که هر موج این محیط
کمتر ز آب اره پشت نهنگ نیست

تا کی کشم بجور و جفای تو صبر ما
آخر دل است ای بت بی مهر سنگ نیست

گر جای من نماند بکویت بمیرم
ملک خدا وسیع فضا دا تنگ نیست

خط رخ تو کرد چمن را خراب و خار — بر سبزه رونقی و بگل آب و رنگ نیست
دارد شکسته رنگی من خوش نو بهار — در گلشنی که خاطر یک غنچه تنگ نیست
دشنام تلخ از لب شیرین چه خوشنماست — در هیچ شهد ذائقه این تیز رنگ نیست
افکنده است زلف تو شوری بند در — کس نیست کو اسیر درین پالهنگ نیست
اهوی چشم تو بتو کرد کارها — این برشی بناخن شیر و پلنگ نیست
خوبان این زمانه بگردت نمیرسند — در روزگار خوبی تو کسی شوخ و شنگ نیست

کوس رحیل همسفران تو کوفتند
برکت شتاب کن که مقام درنگ نیست

دل پاره پاره از مژه تر فتاده است — کارم بطرفه شوخ ستمگر فتاده است
ان کوهری که آبروی هردو کون بود — در کوی تو بخاک برابر فتاده است
بوی درون سوخته ام میتوان شنید — لیکن عود در تنیت مجمر فتاده است
جرم تمام خلق بنام نوشته اند — کلبانک من بوادی محشر فتاده است
در دور من ز باده همی در سبو نماند — خالی به بزم شیشه و ساغر فتاده است

سر را بکف نهاده بر آتش توان نشست — ما را که پای بر دم خنجر فتاده است

دیوانه چون من نشود آسمان نورد — بر نام من چه قرعه اختر فتاده است

خوش رتبه نیست اینکه بپای سگان تو — تاج شهنشهی من از سر فتاده است

از کشته پشته ساخت شیر نگاه تو — مقتول در مصاف تو لشکر فتاده است

آئینه‌ایست صورت حالش عیان بهر — بر آرزو هنوز سکندر فتاده است

کلک مرا مدام کجا دابه میکشد — میل دلم کشیدن اخگر فتاده است

برگشت نهای تیشه دل کوهکن بهر — کز اوج طاق ابروی دلبر فتاده است

آتش کرشمه که دو عالم کباب اوست — معمور دلم که تو دیدی خراب اوست

ماهی که جلوه گر شب تار من نشد — در آفتاب روشنی آب و تاب اوست

شوخی که میکند نگهش کاوش نهان — آب آئینه ز شرم رخ بی‌حجاب اوست

حرفی که در میان من و او نبود برون — در خانقاه و مدرسه درس کتاب اوست

ابرو چه بیت بود بدیوان حسن یار — در بزم نرم تذکره انتخاب اوست

از جام عشق او که بمن جرعه داده‌اند / هر مستی که خواسته‌ام در شراب اوست

این طره که کرده پریشان باغ دل / جمعیت ختن ختن از مشک‌ناب اوست

آسودگی که کار جهانداری قضاست / هر لحظه جان بکشمکش سحاب اوست

بیتابی که داشت دلم در حریم وصل / ذره ز برق سوخته اضطراب اوست

این آن غزل که گرد سوال نفس سلیم / حلیه از قلم در جواب اوست

دوش در محفل که شمع آن ابرو گذشت / حالتی بر من ز رشک کشتگان او گذشت

سرو تا گردن بخون از گریه قمری نشست / بر لب جوی که ما این حالت دلجو گذشت

بس پریشان میوزد امروز در گلشن نسیم / شب مگر در کوچه آن زلف عنبربو گذشت

هیچ اعجاز کلیم آنجا نمی آید بکار / داستانها هر کجا از نرگس جادو گذشت

از لب جانبخش خود ظالم خدا را تو / کار بیمار تو از پرهیز و دارو گذشت

چون هدف خاموش ماندم پیش آن ابرو کمان / گرچه صد تیرم ازین پهلو بآن پهلو گذشت

راز دل برگ حنا پنهان نماند کین حدیث / هر طرف هر جا و هر کوچه و هر سو گذشت

سلک زتاب آتشین گردی دل و نوای سوخت — این سپند آخر درین مجمر چه بیتابانه سوخت

من زرحالهان داغ گردیدم کباب آن از آهنهات — بلبل از گل خار زد شمع پروانه خود سوخت

از محبت گشته وار در سینه جای آتشین — ریخت ساقی بادهٔ تیزی که این پیمانه سوخت

دست لیلی را خبر حالی که بر مجنون گذشت — گشت می مینه چراغی که در ویرانه سوخت

سرمه‌ها در چشم مردم میشود خاکستر بیت — هر که همچون طور از تاب جلوهٔ جانانه سوخت

گر کند بر قیمت خود گریه صیاد بخاست — آه ازین آتش‌نوا مرغی که دام و دانه سوخت

اشک گرمم چون قدح زان نرگس فرداردین بخت — لعل میگونش توام از گریهٔ مستانه سوخت

برق جولانی که بگذشت از ره دیر و حرم — برهمن زنار و زاهد سبحهٔ صد دانه سوخت

یک شبی بیدار از بیدار بختی نیستم — همنشین در دیدهٔ من خواب از افسانه سوخت

دود از فریاد آتشبار من شد بلند
آن چنان نالید گرم امشب که سقف خانه سوخت

دامن افشان یار بر خاکم گذر افکنده است — باز در افسرده خاکستر شرر افکنده است

هر چه نگه را که بر گردون زدم — ناوک اندازی من طرح دگر افکنده است

نی غم او را از خزان نه شادی از بهار
در طلسم بیضه مرغی که پر افکنده است

از قد خم گشته در عالم خجالت سنگینم
آنکه همچون حلقه‌ام بیرون در افکنده است

سینهٔ مردم گشته‌ام از آرزوها کشتی خراب
دل مرا از چشم ارباب نظر افکنده است

کوهکن آسا دهان خود کجا شیرین کنیم
تلخی من زهر در تنگ شکر افکنده است

وضع آتش نالی بلبل نمیداند که چیست
گل بدامان چمن باد سحر افکنده است

هیچ در آتش نماند از جرم سرشت
گو بدوزخ شور از دامان تر افکنده است

عالمی درهم و ادمت همی نازی هست
چشم فتان تو یک خانه بر اندازی هست

بر سر تربت من لوح ز آینه کنید
تا بدانند درین خاک نظربازی هست

نیست بزمی که در و شعلهٔ تابان نکرد
چرخ نیرنگ نما کهنه فسون سازی هست

سوخته‌ام خاک و هنوز از سر شور جنون
سر و کارم بهمان آن فلک تازی هست

هیچ دل نیست که صورت نگرفت از عکسش
اینهمه آینه را آینه پردازی هست

گر بمیرم بسخن زنده مرا خواهد کرد
لب جان پرور او صاحب اعجازی هست

هرچه گویی تو همان بشنوی از گنبد چرخ
خم این مسکن پر ریز پر آوازی هست

منشین از جگر خون شده غافل برکت
در پس پرده خبر گیر که غمازی هست

شیشهٔ دل این پری پیکر بعنوانی شکست
گر شکستش خاطر گبر و مسلمانی شکست

در قیامت باز پرس او بسی خواهد شدن
بر دل موری رسد گر از سلیمانی شکست

آسمان واژگون مرهم نمی‌سازد درست
یافت هر جا زخم خون بار نمکدانی شکست

یار در این باز که ما عهدها چه سازم خون کنم
ور نه آهم سنگ را نشتر بشریانی شکست

سیل سیل اشک بیتابانه می‌آید ز چشم
از طپیدنها مگر در دل بند طوفانی شکست

آفتابی بر لب بامی تماشا کرده‌ام
صد مژه گویی مرا در چشم گریانی شکست

من بعد تابان آن کلاه چها ابرو شوم
زد بدل تیری ماندازی که پیکانی شکست

گشت جان بیتاب وصل او هوای تن گذاشت
بلبل من زین قفس آخر بیک آنی شکست

شور او افتاد در جمعیت دلها از او
صد هزاران فرم یک الف پریشانی شکست

از زبر بنیش یار بگو مالم کجا
صبح جا باده ام ... تابانی شکست

من سر بمهر و نم گر طعن شتاب چیست | با دیگر با بیت و می اضطراب چیست
بر پای تیغ او سر خواهش فرو گذار | ای بی نصیب تشنه گذشتن ز آب چیست
بالای طاق شیشه می ساقیا بنه | مست نگاه او نشناسد شراب چیست
عشقش نگردد دست تطاول اگر دراز | دیگر بکشور دل من انقلاب چیست
محراب ابروی تو بود قبله نماز | اینجا دعای من نشود مستجاب چیست
واعظ بترک باده بما بحث میکند | ای اهل بزم گفته او را جواب چیست
دور زمانه گر نفسی فرصت دهد | تهمت ز شغل باده و رقص و رباب چیست
ما داشتیم از تو تمنای یاریی | برقی زدن بخرمن ما ای سحاب چیست
افشا نمیکنیم بکسی راز دوستان | قاصد کدام نامه چه باشد جواب چیست

برگشت بوصل یار اگر نیست دسترس
دیگر بگو که لذت عهد شباب چیست

دیدن مرا بچهره چه خندان نقاب چیست | با غیر بیحجابی و از من حجاب چیست
ما را بمهر طالع بیدار داده اند | از چشم ما بپرس که رسم خواب چیست

تر میکنم دماغ به بوی کباب دل — آگه نیم که رایحه مشک ناب چیست

نی فکر دوزخ است مرا نی غم بهشت — در عاشقان بمذهب تو خطا و صواب چیست

در دل نمانده است مرا تاب هیچ تاب — ای از برای حجاب هیچ و تاب چیست

یک شب طلوع کن ز لب بام ماه من — هر روز این مطارحه با آفتاب چیست

برگ بر ره بهشت تنکلمایه الصباح
غیر از هوا بساغر تنگ حباب چیست

خندید گل و مرغ چمن ناله فروش است — ابر من چشم ترم ژاله فروش است

صد تنگ شکر میشود از خجلت او آب — لعل لبش از بوسه تبخاله فروش است

داری تو اگر میل خریدن بخرم آی — از داغ تمنا دل من لاله فروش است

دزدید نفس میکند زد باد ز کویش — آبی جگر کیست که بیرکاله فروش است

با سنگ نگاه تو کجا ساغری از زر — او را همه دانند که گوساله فروش است

جان و دل عشاق گرفتی به تبسم مفت — نالان سر بازار تو هر کاله فروش است

بکشند ان کتان چه جای — در دور خط سبز تو مه هاله فروش است

سحر که یار بکف ساغر شراب گرفت — پیاله از رخ او رنگ آفتاب گرفت

کدام موی میانی ز رشته دل گذشت — که گریه تا کمرم در میان آب گرفت

طلوع طالع بیدار من چه می پرسی — مرا صبح بناگوش یار خواب گرفت

مداد اشک حریص من بوی کاکل است — محبت از گل رخسار ام گلاب گرفت

دگر چه ناز بسر پنجه قوی بکنم — که عشق آمد و از من توان و تاب گرفت

برند فیض ز رخسار آتشین سنگ و چمن — نسیم کار از آن گوشه نقاب گرفت

فتاده است سر و کار من بمیخواری — که نیست آتش نمک از گریه کباب گرفت

بود چو آینه روشن ز روی سیمابی — مقام در دل شورین اضطراب گرفت

تعرضی نرسد بر شکسته دل بیت
کسی خراج کی از کشور خراب گرفت

گفتن سخن محبت بهر بزم روا نیست — ورنه چه قدر شکوه از او در دل ما نیست

ما راهبر عالم تصویر خیالیم — در قافله ما اثر بانگ درا نیست

باشند ز دو دل که کار محبت قوی و چست — محکم نشود رشته خامه چو دوتا نیست

درهای اجابت همه بستند درین عهد
تاثیر به فریاد و سرایت به دعا نیست

با شومی طالع نرسانند بجایم
با فیض سعادت پر و بال هما نیست

از فکر رسائیست کمندی که بکامم
گیرند سخن هر که شکوه است رسا نیست

بلبل سرا نغمه رنگین و خمش باش
داند گل اگر گوش ولیکن شنوا نیست

در جلوه گهی حسن تو ای سرو خرامان
هر شی که نزفت از سر و جیبی که قبا نیست

زنجیر جنون من دیوانه بشوند آن
معلوم ترا حال دل ای باد صبا نیست

مرغان گلستان همه از نغمه خموشند
در غنچه منقار کسی رنگ نوا نیست

راز غم عشق تو نهفتن نتوانم
این تازه حکایت ز کجا تا بکجا نیست

حاجت طلب از اهل خرابات توان کرد
یک لمحه بخود نیم که در میکده وا نیست

دورم مکن از در که برم حسرت و اندوه
در دل همه جز هوس از تو بتو دست و جها نیست

خوبان نتوان خاطر کس رنجه نمودن
این دلشکنی لایق اوضاع شما نیست

برکت غزل شوق به پیش که سرایم
اینجا که کسی واقف این زمزمه ها نیست

بیا بیا که در بزم میکشان باز است
پریست جلوه گر و شیشه دهان باز است

چو نی اگرچه کسی زار و ناتوان شده ام
بدل هنوز ره ناله و فغان باز است

بهم نمی‌رسد اینجا کسی خریدار
وگرنه از سخنم هر طرف دکان باز است

در سخن برخ هیچکس نمی‌بندند
بخلق خیمه این فیض جاودان باز است

کجاست خواب مرا گر نمک فشانی اشک
دو چشم از زوی زخم خون چکان باز است

حسود غنچه اگر خفته است ای بلبل
نسیم میوزد و چشم باغبان باز است

تلاش گوهر معنی چه میکنی
خموش گوش تمیز که در جهان باز است

زه کو کمان یار و خدنگش زنشان جست
این صبر که من داشتم از کوته جان جست

در پیش کسی راز دل خود مکن اظهار
پنهان نشود حرف چو از قید زبان جست

تا قطع تعلق نکنی نیست رهایی
گر وا رهی از خویش زهر بند توان جست

بنشینه به خاکستر تن آتش هجر بود
شد ناله نسیمی و شرر طرفه از آن جست

بر دوش و سر من غم عشق تو فتاد است
هرگز نتوانم که ازین بار گران جست

شوق تو چه طوفان ز دل و دیده فرو ریخت　　رازی که نهان بود در تقریر و بیان ریخت

در مجمر خاکستر دل من بود سپندی
برکت چه بگویم که چسان سوخت چسان جست

ما هر جا که نشستیم از آن جا برداشت　　فتنه کی دست ز آزار دل ما برداشت

حسن روزی که به آرایش خود شد مشغول　　هر کسی سبزه گریبان تماشا برداشت

دوش یک جرعه که از جام شوقم دادند　　سقف این میکده را شور من از جا برداشت

ناله شوق تو در سینه نهان میکردم　　چشم لیکن دل کم حوصله غوغا برداشت

بود هر چند گرانی که به پایم زنجیر　　موج آشفتگی زلف چلیپا برداشت

میکنم گریه بجز نمی آن تشنه لب او　　عاقبت طرف از لب دریا برداشت

هیچ برکت مکن از راز دل خود تقریر
نتوان پرده ازین کار نهان برداشت

در گلستان که قصه خار او گذشت　　بلبل ز گل گذشت و گل از رنگ و بو گذشت

اکنون اگر مراد دهد آسمان چه سود　　کار دل شکسته که از آرزو گذشت

صاحبدلی دوچار نگردید در جهان / ما را تمام عمر درین جستجو گذشت

در زیر پای تیغ نهادم چو خامه سر / آسان نمی‌توان بره گفتگو گذشت

هیچ امتیاز نیک و بدان دلستان نکرد / در کیش دوست ماند و ز جرم عدو گذشت

ممنون بخیه نیست دل پاره پاره‌ام / از مرهمی بریدم و هم از رفو گذشت

هرگز بگریه داغ جدای ز دل نرفت / افغان که کار چشم تر از شستشو گذشت

برگ بهانه تنگ از آن کوی می‌رود / امروز دیده‌ایم که از آبرو گذشت

لعل تو عاشقان نکو و هوش کرده است / این غنچه خون دل چه قدر نوش کرده است

هر نیک و بد که هست که زیادش می‌رود / جز نام من دگر چه فراموش کرده است

از اشک بیقرار برم در کنار خویش / دل خون کدام حسرت آغوش کرده است

زلف تو شد ز ساغر چشمت سیاه مست / بس مستی بصبح بناگوش کرده است

پنهان بظلمتیم ز روشندلی خویش / آیینه از صفاش نمد پوش کرده است

حیران بزنیم که نرگس فرنگ تو / زهری عجب بساغر خود نوش کرده است

دارد بدل ز مظلمه اندیشه ظالمی
گر سعی در هلاک سیاوش کرده است

بنیه که تا چه رنگ نماید مرا بهار
در دل ز نو خون کهن جوش کرده است

برگشته بلبل من تا ز دل صفیر
هر مرغ را ز زمزمه خاموش کرده است

ترک ما در پی یغمای دل و جان که نیست
رهزن دین که و دشمن ایمان که نیست

بر دعای جرس قافله خون میگرید
سعی در دشت بلند از دل نالان که نیست

خون لعل تو از خنده گل شور انگیز است
نمک آلوده از و زخم نمایان که نیست

ساخته‌اند هدف تیر کمان ابروان
در دل غمزده ام رخنه ز پیکان که نیست

غم همین است ترا است و خاستاند
ورنه محکم تو سر رشته پیمان که نیست

ریخت شور عجبی در سرم امسال بهار
بخیه زن دست جنونم بگریبان که نیست

کیستی زلف پریشان دل جمعی نگذاشت
تیره بر چرخ از و اختر تابان که نیست

صرف آرایش خوبان شد آشفتگیم
آه من همره کشتی نرگس فتان که نیست

آسمان ساخته بسیار مرقع بر هم
در زمین گرده تصویر درخشان که نیست

باغ را نشود از سرو نمایش افزون / ناله بلبل من زیب گلستان که نیست

سیطه تیز که خورده غزالی بسرم / درد ریش از زدی خنجر مژگان که نیست

داد و بیداد ز نظاره این خوب رخان / نیشتر زن بجگر کاوش مژگان که نیست

تا نسبت چشم آینه زدی برق بحسن / نگران بر رخ تو دیده حیران که نیست

من را افسرده دلی راه نزدم بچمن / ورنه باد سحری سلسله جنبان که نیست

ترک طاز دیده نه افشاند که در کوثر آب / اندرین خاک نهان گوهر غلطان که نیست

بسالکی دل چاک بدعا طلبی است / چو صبح دم نزند گر ز مهر بی ادبی است

ز طره بکمر او فتاده حاجت خواه / که بشیر اثری ور دعای نیم شبی است

هوای گریه مرا ست میکده بهار / بشیشه پری اشک تاکه عنبی است

ز روی راز بدو نیک وا ردا کنی / ولی که صاف تر از آبگینه حلبی است

با صبا رفتگی وران زنخدان دل / بجاه غرق شدن از دو فور تشنه لبی است

حلاج خویش نباید به هیچ مذهب خوش / نزاع مومن و کافر بدان که بی سببی است

چراغ عالم شود روشن از فروغ عیان
ازین چه سود که نطق تو ماهر عربیست

درین زمانه چنان چرخ سفله پرور شد
که منفعل دلها از شرافت نسبیست

ستمگری که بود کین شعار او برست
فقد بهر کرشش اتفاق بو العجبیست

گفتمش زلف تو غارتگر ایمان کیست
گفت معلوم مرا حال پریشان کیست

گفتمش آینه سان شیفته روی توام
گفت ترسم نگران دیده حیران کیست

گفتمش فاخته باغ دگر خواهم شد
گفت خالی ز تو سرو خرامان کیست

گفتمش وصل تو آفاق تمنا دارد
گفت هان در طلبش جان برابر بالک

گفتمش چشم تو آشوب مردم آورد
گفت این فتنه بلی در پی نقصان کیست

گفتمش خاک بسر می تو جویا ز حرم
گفت راحت بگلستان ز گلستان کیست

گفتمش گشت شبستان ز جمالت روشن
گفت مه سایه فکن بر در و ایوان کیست

گفتمش نظم مرا گوش کن از سمع قبول
گفت برگشت سخنت افزون دیوان کیست

زان می حمرا که لعل او مرا در جام ریخت — چون شفق بس خون دل از دیده صبح و شام ریخت

میزند بر سینه خود چرخ ناخن از هلال — اختر صبحی که دوشم از فراز بام ریخت

آسمان هر شیشه دل را که بر سنگی شکست — ریزه‌های او مرا بر بستر آرام ریخت

هیچ جایی نیست کو گلشن نشد از زخم من — رنگ این محفل بهر سو گردش ایام ریخت

در دل بر اضطرابم نیست رنگ نخلکی — تخم این بسیار از نخل تمنا خام ریخت

شور کافر زاده در کعبه دل افکند — آتشی آورده و بر جامه احرام ریخت

نقش خود را در سیاهی می‌نشاند هر نگین — آه دردی خویش را عاشق برای نام ریخت

باد یارب عمر خط او فزون کان جنگجو — طرح صلح و آشتی در نامه پیغام ریخت

تا امیدست از تماشای گل و جوش بهار — بلبل من از طپیدن بال و پر در دام ریخت

هست بر حنظل خوان تلخ روزگار
این ستمگر جرعه شیرین کرا در کام ریخت

آتشی زد نفس سرد به داغی که مراست — روشن از باد سحر گشته چراغی که مراست

شعر از نکهت زلف تو [illegible] مراست — شود از بوی گل آشفته دماغی که مراست

مرا همیشه بوضع جهان گریستن است
کنم چو خنده فزون تر ازان گریستن است

دلم ز قصه هجر تو شد شکاف شکاف
چو خامه بر سر این داستان گریستن است

اگر نثار لبی چو زمرد رخ تو طعنه مزن
جواب هر چه نه گوشم همان گریستن است

درین چمن ز رخ خنده ناکی غنچه نشان
برنگ و بوی گل زعفران گریستن است

موافقان ز جهان رود بار می بندند
بره نوردی این کاروان گریستن است

نداد کام دل کس بجز هوای کسی
ز دست چرخ سیه طیلسان گریستن است

دلم ز مردن خورم ملول شد برخست
مرا بماتم او جاودان گریستن است

ببر اگر تو نئی لطف زندگانی چیست
بحیرتم که انجام سخت جانی چیست

مرا چو گل نبود شکفت روی کار
فسرده طبع چه داند که شادمانی چیست

که ز براه عدم خیر ضرور افتاده است
درین طریق برفتن چنین گرانی چیست

شکر ز زهر فروخان طمع نباید کرد
بهوش باش که در کار آسمانی چیست

ز گریه اینهمه رسوا شدم نمیدانم
که مدعای تو از خنده نهانی چیست

فسرده بود دل ما در شباب از پیری | زما مپرس که کیفیت جوانی چیست

همیشه مایل کین است دلستان گرت
ستم شعار چه داند که مهربانی چیست

از بس شعار من چو قلم جبهه سایی است
در چشم مردم از سخنم روشنایی است

کس دشمنم نبود گر امتحان کنم
احوال من خراب ز آشفته رایی است

در بزمش از چه حیله رسانم خویش را
او را نه التفات نه یار را رسایی است

در سوز و ساز میگذرانم همیشه عمر
گریان چو شمع بر که ز داغ جدایی است

مایوس عندلیب درین دام کهنه سال
تا جان بود بجسم امید رهایی است

تسبیح زاهد است عجب دام دانه دار
دارد دو عبادتی که سراپا ریایی است

چشم خیال دست نگاری گذشته بود
از خون هنوز بر دو چشم حنایی است

جانان بر شدن محال بود در اختلاط تو
گر این سلوک و این روش آشنایی است

برگشت صدر عشق که شوی خونخوار
رنگ تو اینقدر ز چه رو کهربایی است

بعارض تو نه این زلف مشک سا خفته است	درون خرمن گل مار جانگزا خفته است
بشام عشق تو چه جوئیم صبح بیداری	هنوز بر سر ره پای بخت ما خفته است
زند بسلطنت شاه خنده درویشی	که پای کرده دراز و ببوریا خفته است
سواد ملک عدم طرفه امن آباد است	که هر کسی بصد آرام جا بجا خفته است
بهار آمد و بلبل چو گل بنغمه شکفت	هنوز غنچه ما در ره صبا خفته است
ز خواب ناز مبادا که وا شود چشمش	مآل کار بحسرت فتنه تا خفته است

خلد بپهلوی او خار خار دل گرت
چه آگهی که ز آغوش دلربا خفته است

ز ناله جرس آتش بجانم افتاده است	کدام ره گذر کاروانم افتاده است
گرفتم این که بهار است گل فشان هم کنیم	کنون چه جوش می ارغوانم افتاده است
هزار مرتبه دیدی مرا نپرسیدی	که این برای چه بر آستانم افتاده است
چو غنچه است هزاران زبان ولی چکنم	که سر بمهر خموشی زبانم افتاده است
ز ناله همچو نیم عضو عضو سوراخ است	هنوز بیخبر او از فغانم افتاده است

جهانیان که ز شور سخن نمی فهمند | خلل ز معنی خوش در بیانم افتادست
ز نوبهار من این عندلیب محرومم | که بال و پر همه در آشیانم افتادست
بمن کسی نشود طرف در سخندانی | بخلق شور ز تیغ زبانم افتادست

چگونه راز محبت نهان کنم برکت
که بر زبان همه داستانم افتادست

روشن مباد دیده اگر مایل تو نیست | ویران شود دلی که درو منزل تو نیست
شکفته گل برنگ تو در باغ روزگار | بوی وفا که هست در آب و گل تو نیست
بزم تو روشنست ز سوز و گداز من | خالی ز شمع هیچ شبی محفل تو نیست
بیتابیم کجا و کجا آرمیدگی | آسودن از طپیدن دل بسمل تو نیست
زین روسیاهی ار بکنم جان کجا بود | نقش زبان من چو نگین در دل تو نیست
آسیب کاستن نرسد آفتاب را | نقصان پذیر گاه مه کامل تو نیست

برکت بکار بود تو فرو ماند چرا
سنگین بدوش ناقهٔ جان محمل تو نیست

قاصد سبب چه بود که مکتوب من نهفت ‌ ‌ ‌ از دل استان نگفت پیام و سخن نهفت

روشن نهان در انجمن از شعله می‌شود ‌ ‌ ‌ هر چند شمع داغ بصد پیرهن نهفت

نی نوبهار ز پیچ حیرت رسیده است ‌ ‌ ‌ آئینه در بغل ز رخ او چمن نهفت

بیستون ز تیشه قند برق اگر بجاست ‌ ‌ ‌ شیرین عذار خویش از کوهکن نهفت

هر کس بشهر خویش ز غربت کشید رنج ‌ ‌ ‌ خود را ز چشم مردم اهل وطن نهفت

دود درون سوخته سر میکشد ز خاک ‌ ‌ ‌ نتوان آتش دل خود در کفن نهفت

بیدل گشود تا که گل نظم خویش را ‌ ‌ ‌ بلبل کتاب در بغل خویشتن نهفت

نی ز نالم شد محبت نی ستم از سوی دوست ‌ ‌ ‌ با همانیم و همان هنگامه آرا خوی دوست

چین پیشانی بود طغرای بسم الله حسن ‌ ‌ ‌ سوره اخلاص قرآن محبت روی دوست

کی بری گر نیست خاک من صبا ساز ‌ ‌ ‌ یا بچشم دشمنان انداز یا در کوی دوست

عاشقان را کی بهر محراب سر آید فرو ‌ ‌ ‌ قبله ساجدان لا باشد خم ابروی دوست

نی بصیرت در چمن بلبلان بیجا بوده اند ‌ ‌ ‌ رنگ و بوی گل نمیماند برنگ و بوی دوست

کی فتد بر سرمه طورم چو موسی احتیاج ... چشم بر رایم شود بینا ز خاک کوی دوست
از نوای تار ساز من مشوش عالم است ... می برایم نغمه آشفته از گیسوی دوست

روبرونش صاف گفت راز چشم تو
گر نه با من دشمنی آیینه بر زانوی دوست

تنها نه چشم یار دل از دست من گرفت ... زلف و رخش خراج خطا و ختن گرفت
سر دست و بازوی قوی خویشتن مناز ... آتش ز تیشه مغز سر کوهکن گرفت
طالع نگر که شد رسن عمر کوته نفس ... هر تشنه لب که جای بچاه ذقن گرفت
آتش بر و دامان محبت توان فکند ... یعقوب از وجه انس به بیت الحزن گرفت
چاک جگر ز دور نمود دم مسیح را ... سوزان بدل شکسته وره خویشتن گرفت
سر رشته امید ز یاران گسیخته است ... آفت رسید که غربت وطن گرفت
دل از طپش به سینه سوزم نشان رسید ... آرام گشته تو کجا در وطن گرفت
با خار غم درید گریبان برنگ گل ... الفت چو غنچه بر که بصد پیرهن گرفت
برکت ز رتبه نظم تر من تهی ... حاسد ز نخل خورده اگر در سخن گرفت